

افسانه‌های تاترانیای زولولند

سلطان و غزال

ترجمه پری منصوری



افسانه‌های ملل برای کودکان

۴

کتابهای منتشرشده از این مجموعه :

- | | |
|-----------------------|-------------------|
| ۱- گنجشک ناغلا | پریدخت آیتی |
| ۲- قصه سه نارنج | فرهاد مهریار |
| ۳- دهقان و پریان درخت | پوراندهخت توحیدلو |
| ۴- سلطان و غزال | پری منصوری |
| ۵- دهکده نو | محمود کیانوش |



تهران : میدان شهناز - اول خیابان مهران

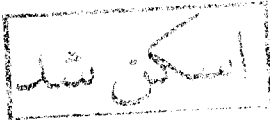
تلفن ۷۵۴۰۵۳

۵۰ ریال

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۳۷۲ به تاریخ ۴۷/۱۲/۱۲

متری

سعدیه



سلطان و غزال

۱۰۶۹۷۶

مجموعه افسانه‌های ملل برای کودکان

۳

زیر نظر محمود کیا نوش

کودکان عزیز

ما می‌کوشیم بهترین افسانه‌های ملت‌های جهان و افسانه‌ها و داستانهای تاریخی و پهلوانی ایران را با زبان روان و شیرین فارسی برای شما ترجمه و چاپ کنیم. با خواندن این قصه‌ها علاوه بر اینکه سرگرم می‌شوید، اطلاعات فراوانی درباره زندگی و اخلاق و خصوصیات ملت‌های جهان پیدا می‌کنید و از میان راه‌های گوناگون که هست، بهترین راه را برای زندگی خود برمی‌گزینید. از همه این‌ها گذشته زبان باشکوه فارسی را چنانکه باید و شاید، یاد می‌گیرید.

این کتابها زیر نظر محمود کیانوش
نشر می‌شود.

سازمان انتشارات اشرفی



انتشارات اشرفی، تهران، میدان شهناز، اول‌مهران، تلفن ۷۵۴۰۵۳

سلطان و غزال

افسانه‌های تانزانیا و زولولند

پری منصوری

چاپ اول ۱۳۴۷

چاپ دوم ۲۵۳۷

چاپ افست گلشن

حق چاپ محفوظ

سلطان و غزال

چند افسانه از تانزانیا و زولولند

ترجمه

پری منصوری

سلطان و غزال

۵	سلطان و غزال
۲۱	مارمولک
۲۷	دختر حادثه‌جو
۴۱	غول بلند مو
۴۹	کوئه گه و باهینی

سلطان و غزال

روزگاری در يك جزیره كوچك و دور افتاده ، نژديك سواحل
افريقا مرد جوان بسيار فقيرى زندگى مى كرد. پدر و مادر و خواهر و
برادري نداشت و تنها دوستش يك بچه غزال بود .

هرروز صبح اين مرد جوان كه نامش هامداني بود غزالش
را صدامى زد و به جست و جوى غذا مى رفت . گاهى اوقات بخت به او
يارى مى كرد و به زن مهربانى در راه بازار بر مى خورد كه زنبیلی
پر از غذا بر سر داشت . آنوقت از او خواهش مى كرد كه كمى به او
بدهد و آن را با بچه غزالش قسمت مى كرد .

اما بيشتر وقتها ، چيزى بجز توت و ريشه هاى جنگلى براى خوردن
پيدا نميکرد و بهمين جهت او و غزال لاغر و هميشه گرسنه بودند.

شبهاتوى راه آبها و غارها مى خوابيدند، بهم مى چسبيدند و سعى
مى كردند كه گرم بشوند، چون هامداني حتى يك پتو هم نداشت كه

دور خودش بکشد .

يك روز عصر ، موقعی كه باهم زیر يك درخت بزرگ ، روی زمین خشك و خالی و ناهموار جنگل نشستند ، هامدانی به غزال گفت : «من برای تو دوست فقیری هستم . تمام روز را صرف جستن غذا كردم و تنها چیزی كه به دستمان آمده است يك مشت ذرت و سه تا موز است . تو اگر میان غزالهای وحشی توی دشت بودی روزگارت خیلی بهتر از این بود . لااقل علف داشتی كه هرروز بخوری.»

غزال سرش را برگرداند و با چشمهای زیبا و بزرگ قهوه‌ایش به هامدانی نگاه كرد و شروع كرد به حرف زدن و گفت: «ارباب، بخودت را سرزنش نکن، من حتی اگر گرسنه‌هم باشم ترجیح می‌دهم كه پیش تو بمانم و به میان غزالها برگردم.»

هامدانی از تعجب چشمهایش گرد شد . او تابحال نشنیده بود كه غزال حرف بزند . بعد به این نتیجه رسید كه گرسنگی عقلش را كم کرده ، و او خیال کرده است كه غزال حرف میزند .

دستش را دراز كرد ، گوشها و سر غزال را نوازش كرد و با خنده‌ای گفت: «گرسنگی صداهاى عجیبی را به گوش آدم می‌رساند . لحظه‌ای اینطور فكر كردم كه تو با من صحبت می‌كنی .»

غزال جواب داد: «بله ، صحبت كردم . من گفتم با وجود اینکه بیشتر وقتها گرسنه‌هستم ترجیح می‌دهم كه پیش تو بمانم و میان همجنسان خودم زندگی نکنم.»

هامدانی در حیرت بود . او غزال را سالها مثل بچه خودش می‌دانست ، اما هرگز نفهمیده بود كه این غزال يك غزال سحرآمیز

است که می تواند حرف بزند .

غزال به حرفش ادامه داد و گفت: «تو همیشه نسبت بمن مهربان بوده ای ، و حالا نوبت من است که کاری برای تو بکنم . فردا صبح ترا ترك می كنم ، و می روم و برای خودم غذا پیدا می كنم . تو می توانی آن يك خرده غذائی را که پیدا می كنی برای احتیاج خودت نگهداری . و آنوقت شاید ، بموقع چاقتر بشوی و كمتر گرسنگی بكشی .»

هامدانی از غزال تشكر كرد ، اما از چاقتر شدن خودش خنده اش گرفت . در این سرزمین غذا خیلی كم بود و بیشتر مردم لاغر بودند . صبح روز بعد ، بمحض اینکه خورشید طلوع كرد ، غزال با هامدانی خدا حافظی كرد و در حالی که با رعنائی جست می زد و در داخل جنگل دور می شد ، گفت: «امشب موقع غروب در همین محل ترا می بینم ، و کسی چه می داند ، شاید يك غذای عالی برایت داشته باشم .»

به زودی به جاده پر علف و سرسبزی در فضائی باز رسید . در اینجا غذای خوبی خورد و بعد در حالی که خسته شده بود برای استراحت نشست . همینطور که از روی بیکاری بایکی از سمهایش زمین را می كند ، به نظرش آمد که چیزی درخشان در زیر خاك به چشمش خورد . غزال پوزه اش را توی زمین فرو برد ، تا آن چیزی که با آن روشنی می درخشید بیرون آمد .

با تعجب گفت «الماس ! الماس به درد خوردن نمی خورد ، اما این را می دانم که برای انسان چقدر ارزش دارد . خوب ، با آن چه كار باید بكنم ؟ اگر آن را به هامدانی بدهم و او آن را بخواهد در بازار بفروشد

مردم به لباسهای پاره‌اش که نگاه بکنند خواهند گفت که او الماس را دزدیده است. بعد توی زندان می‌افتد و من دوستم را از دست می‌دهم. نه ! باید فکر بهتری بکنم.»

غزال مدت کمی بی حرکت نشست ، بعد در حالی که الماس را توی دهانش نگهداشته بود روی پاهایش جستی زد و بدو روانه شهر بزرگی شد که می‌دانست در فاصله‌ای آنطرف رودخانه قرار دارد .

مردم شهر به درخانه‌هایشان آمدند و با تعجب به غزال که همانطور از وسط جاده به طرف پائین می‌دوید ، خیره ماندند. چون او با زبان انسانها فریاد می‌زد: «راه بدهید ، بمن ، غزال سحر آمیز، راه بدهید، می‌خواهم باسلطان حرف بزنم.»

نگهبان‌های درقصر سعی کردند مانع از ورود غزال به داخل قصر بشوند ولی وقتی که او گفت: «من حامل پیامی از طرف اربابم برای سلطان هستم.» آنها آنقدر از اینکه می‌شنیدند که يك غزال حرف می‌زند تعجب کردند که فوراً به او اجازه دادند که داخل شود . سلطان که مردی تنومند با پوستی قهوه‌ای بود، لباسی بلند و زربافت و قیمتی پوشیده بود و روی يك صندلی چوبی تسوی یکی از حیاط‌هایش نشسته بود ، از اتفاقی که دم درقصر افتاده بود با خبر شد. غزال را صدا زد و گفت: «بیا تو ! اربابت کیست؟»

غزال نزد سلطان آمد و سرش را خم کرد و گفت :

«ارباب من سلطان داریا است . من از طرف اوهدیة کوچکی

برای شما آورده‌ام.»

بعد غزال بادقت الماس را از گوشه دهانش بیرون آورد و جلوی پای سلطان گذاشت .

سلطان با تعجب گفت: «عجب جواهر زیبایی ! ارباب تو چنین هدیه باارزشی را برای چه به من پیشکش کرده است؟»
غزال جواب داد: « او شنیده است که شما صاحب دختر زیبایی هستید و او این الماس را به عنوان اولین قسمت مهریه عروسی برای شما فرستاده است . اگر شما اجازه بدهید که دخترتان همسر او بشود، بعد موقعی که آنها عروسی کردند، او از این هدیه های گرانبها خیلی زیاد برای شما خواهد فرستاد.»

سلطان پرسید : « این سلطان داریا کیست ؟ خیلی دور از اینجا زندگی می کند؟»

غزال گفت «تاجائی که او زندگی می کند سه روز راه است ، و اگر با ازدواج او با دخترتان موافقت کنید در عرض يك هفته من با اربابم به اینجا خواهیم آمد.»

سلطان الماس را که مثل آفتاب بر دریا می درخشید توی دستش چند بار زیرورو کرد. او تابحال چنین جواهر زیبایی ندیده بود و فکر کرد مردی که چنین هدیه ای برای او فرستاده است باید آدم بسیار ثروتمند و مهمی بوده باشد. آنوقت به غزال گفت : « برگرد پیش اربابت و به او بگو که من هفت روز دیگر آماده پذیرائی او خواهم بود و جشن عروسی را تهیه می بینم.»

آنوقت غزال بدو از میان شهر برگشت ، از رودخانه گذشت ، رفت توی جنگل و دوباره برگشت به کناره جنگل که هامدانی در زیر درخت به انتظار او بود.



سلطان الماس را بارها در دستش گرداند

مرد جوان از غزال پرسید: «غذا پیدا کردی؟»
 غزال جواب داد: «من چیزی بهتر از غذا پیدا کردم، اگر آنچه
 که من می‌گویم دقیقاً انجام بدهی، آنوقت در عرض هفت روز با
 زیباترین دختر این سرزمین عروسی خواهی کرد.»
 هامدانی اول خنده‌اش گرفت، چون فکر کرد که حیوان شوخی
 می‌کند، اما غزال صمیمانه به حرفش ادامه داد و گفت: «ما باید برای
 مدت شش روز در این محل مخفی باشیم. روز هفتم که شد من ترا به
 قصر سلطان راهنمایی می‌کنم و تو با دختر او عروسی خواهی کرد.
 اما تو باید هر کار که من می‌گویم، حتی اگر به نظرت احمقانه هم بیاید
 انجام بدهی.»

هامدانی قول داد که هرچه غزال می گوید انجام بدهد و مدت شش روز آنها با توت و ریشه های جنگلی سر کردند و از آب جویاری که در آن نزدیکی جاری بود نوشیدند.

غزال روز هفتم صبح زود همدانی را بیدار کرد و گفت: «ارباب، یادت باشد که هرچه من امروز بتو می گویم، هرچقدر هم که ناگوار باشد، فقط برای این است که به تو خیلی علاقمندم.»

هامدانی جواب داد: «خیلی خوب، اگر حرفهای تو نتیجه اش این باشد که من بتوانم با دختر سلطان عروسی کنم، هرچه بگوئی انجام می دهم.»

غزال همانطور که همدانی را از میان جنگل راهنمایی می کرد گفت: «دنبال من بیا.» و رفتند تا اینکه به رودخانه رسیدند.

غزال گفت: «حالا تا من از روی آن تپه به شهر می روم تو باید اینجا بمانی. اما اول من مجبورم کار ظالمانه ای بکنم که برایت عاقبت خوشی دارد. باید آنقدر ترا بزنم تا پشتت کبود و سیاه بشود.»

هامدانی می خواست به این پیشنهاد اعتراض بکند، اما وقتی که یادش آمد که به غزال قول داده است که هرچه او بگوید انجام بدهد، لباس پاره اش را در آورد و پشتش را به طرف غزال گرفت تا او با تیرک بلند و باریکی که کنده بود بر پشتش بزند.

بزودی پشت همدانی از ضربه ها سیاه شد و بعد غزال به او دستور داد: «حالاتوی رودخانه، پشت صخره ها دراز بکش و مواظب باش تا موقعی که من برمی گردم کسی ترا نبیند.»

هامدانی هرکاری که او گفته بود کرد و غزال جست زد توی رودخانه و به طرف قصر سلطان دوید.

وقتی که وارد شد، در آنجا غوغائی بود، چون پیشخدمتها برای شب عروسی که قرار بود برگزار شود، خوراک تهیه کرده بودند، حیاطها جاروب شده بودند و سربازها را برای آن جشن مشق داده بودند. غزال همانطور که از میان پیشخدمتها راه باز می کرد فریاد زد: «سلطان! سلطان کجاست؟ اتفاق وحشتناکی افتاده است، باید فوراً با سلطان حرف بزنم.»

سلطان که جلو پنجره اطاقش ایستاده بود و صدای غزال را می شنید فریاد زد: «چه خبر شده است؟ اربابت کجاست؟ تو گفتی که امروز با او برمی گردی!»

غزال جواب داد: «من و اربابم داشتیم تنها از میان جنگل سفر می کردیم که چند دزد به او حمله کردند. آنها اسب و لباسهایش را با هدیه های گرانبهایی که برای شما آورده بود از او گرفتند، بطوری که الان او برهنه توی جنگل افتاده است و خجالت می کشد که به قصر بیاید. اما من از دست آن آدمهای پست فرار کردم و با عجله خودم را به اینجا رساندم که از شما لباس بگیرم، تا ارباب من بتواند با احترام و ادب به حضورتان برسد.»

سلطان از شنیدن ماجرای مرد جوان ناراحت شد. یکی از پیشخدمتهاش را صدا زد و گفت: «برو از صندوقی که در اطاق من است چند دست از زیباترین لباسهایی را که دارم بیاور.» پیشخدمت درحالی که چند دست لباس از زیباترین رنگها و

بهترین جنسها را روی دست گرفته بود، برگشت. آنوقت سلطان به یکی از سربازها که در همان نزدیکی ایستاده بود گفت: «این لباسها را برای سلطان داریا که دزدها به او حمله کرده اند، ببر. یکی از بهترین اسبهایم را هم برایش ببر که سوارش بشود و با تو به اینجا برگردد.»

غزال گفت: «امیدوارم اجازه بفرمائید که من به تنهایی با اسب و لباس به نزد اربابم بروم. او شرمسار می شود از اینکه بگذارد این مردان او را آنطور برهنه و زخم و زار ببینند. منتظر باشید تا من این چیزها را به او برسانم و آنوقت او همانطور که شایسته داماد آینده شماست، بالباس مرتب به نزد شما بیاید.»

سلطان گفت: «بسیار خوب. اما تو چطور می توانی لباسها و اسب را ببری؟»

غزال به یکی از پیشخدمتها گفت «این بسته را به پشت من ببند و دهنه اسب را هم توی دهانم بگذار. آنوقت من راه می افتم و نزد اربابم می روم.»

مردها همانطور که او گفت کردند و غزال زود به جایی که هامدانی دراز کشیده بود، برگشت.

غزال گفت: «بفرما، این لباسهای قشنگ و این اسب مال توست. خودت را توی رودخانه بشوی و بعد این لباسها را بپوش.»

هامدانی به عمرش چنین لباسهای قشنگی ندیده بود. وقتی که خودش را شستشو داد و لباسها را به تن کرد غزال با تعجب فریاد زد و گفت: «حالا واقعاً مثل يك سلطان شده ای! متأسفم که مجبور شدم به پشت بزنم، اما مجبور بودم که علامتهائی بر بدنت بگذارم تا موقعی

که پیشخدمتها در قصر لباس بر تن می کنند یا از تن در می آورند ، زخمها را ببینند.»

بعد غزال برای هامدانی تعریف کرد که چطور به سلطان گفته است که اربابش مرد ثروتمندی است و به او گفت : « اسم تو دیگر هامدانی نیست . تو سلطان داریا هستی و از کشورت تا اینجا با پای پیاده سه روز راه است ! یادت نرود.»

هامدانی خندید، بر اسب سیاه قشنگی که برایش فرستاده بودند سوار شد و به دنبال غزال روانه شهر شدند.

وقتی که از جاده شهر به قصر نزدیک می شدند، همه مردم بیرون خانه هاشان جمع شده بودند و همانطور که هامدانی سواره رد می شد هلهله می کردند.

دم در قصر سربازها به حالت خبردار ایستاده بودند و وقتی که او از جلوی آنها رد می شد دستشان را به علامت سلام بالا می بردند. سلطان در حیاط قصر منتظر ایستاده بود و وقتی که نگاهش به مرد جوانی که آمده بود با دخترش عروسی کند، افتاد لبخند زد. هامدانی از اسبش پائین آمد و مؤدبانه سلام کرد و بعد سلطان دخترش را صدا زد تا از خانه بیرون بیاید.

او زیباترین دختری بود که هامدانی تا آنوقت دیده بود. وقتی که به او معرفی شد، برگشت و غزال را نوازش کرد و آهسته گفت:

« از تو متشکرم ، دوست من. تو خدمت بزرگی بمن کرده ای .

خوشحالم که هر چه گفتمی انجام دادم.»

به این ترتیب هامدانی و دختر سلطان ازدواج کردند و جشن عروسی

بمدت پنج روز ادامه یافت.

در طی این مراسم هامدانی گاهگاه به این فکر فرومی رفت که بعد از مراسم عروسی که قرار است عروس را به خانه خودش ببرد، چه کار بکند؛ چون او می دانست که در این دنیا سروسامانی ندارد. اما دید که غزال رفته است و چون به قدرت سحر آمیز او اعتقاد داشت فکر کرد که حتماً ترتیبی خواهد داد.

از غزال بشنوید که چون دید اربابش بسلامت با دختر سلطان ازدواج کرده است، قصر را ترك کرد و بسرعت از شهر خارج شد و راه دشت را در پیش گرفت. مدت دو روز و دوشب رفت و رفت تا به محوطه ای در دامنه کوهی بلند رسید. در آنجا خانه های كوچك زیادی در اطراف يك خانه بزرگ و باشکوه ساخته شده بود. این خانه آنقدر زیبا و عظیم بود که کسی نظیرش را ندیده بود.

غزال از خانه های كوچك گذشت و به خانه بزرگ رسید. هیچ کس در آنطرفها نبود و همه جا ساکت بود. غزال با سمش به در زد و چند بار گفت: «کسی خانه نیست؟» تا اینکه لای در باز شد و يك زن پیرچرو کیده به بیرون نگاه کرد.

غروغر کرد و گفت: «چه می خواهی؟ چرا اینقدر سروصدا راه انداخته ای؟ مگر تو ترس نداری؟»

غزال پرسید: «صاحب این خانه قشنگ و خانه های اطراف کیست؟»

پیرزن جواب داد: «حتماً تو تازه واردی که چنین سؤالی می کنی. خانه و همه آنها به مار پنج سر تعلق دارد. اگر او صدايت را بشنود،

ترا می کشد . بهتر است تا هنوز وقت داری فرار کنی .»

غزال گفت: «من می آیم تو و منتظر می مانم تا مار به خانه بیاید.»

پیرزن را کنار زد و رفت تو و در را بست. خانه پراز گنج بود؛ پراز فرشها و اسبابهای قشنگ و ظرفهای طلا و نقره بود. دوازده پیشخدمت در اطراف راه می رفتند و سرگرم کار بودند، اما همه نگران و هراسان بودند.

غزال گفت: «برو بیرون پیرزن . وقتی که مار به خانه بیاید من خودم مواظبش هستم.»

چیزی نگذشت که بیرون از خانه بادی شدید شروع به وزیدن کرد و در جاده صدا های عجیبی بلند شد.

بعد فریادی به گوش رسید که گفت: «پیرزن ، در را باز کن. منم، اربابت ، مار پنج سر.»

غزال شمشیری را که در میان اشیاء زینتی و گران قیمت به دیوار آویزان بود، برداشت و کمی لای در را باز کرد . جا آنقدر بود که مار می توانست تنها یکی از سرهایش را داخل کند. همینکه يك سر مار از لای درآمد تو غزال، با شمشیر آن را زد .

پنج سر مار را یکی بعد از دیگری با شمشیر زد و وقتی که سر پنجم افتاد ، صدای ناله و حشتناکی در بیرون شنیده شد .

همه اهل خانه به طرف در هجوم آوردند و به مار که به خود می پیچید نگاه کردند. چیزی نگذشت که مار از حرکت افتاد و پیشخدمتها و پیرزن فریاد زدند و گفتند :

«بالاخره ما را آزاد کردی! حالا تو ارباب ماهستی و ما از تو اطاعت می کنیم.»

غزال گفت «من ارباب شما نیستم ، بلکه سلطان داریا که باهمسرش به اینجا خواهد آمد ارباب شماست و حالا که این خانه و خانه های اطرافش متعلق به اوست ، باید برای او کار کنید . »

بعد غزال به پیشخدمتها گفت که چند تا از اشیاء قیمتی خانه را جمع کنند و آنها را در بقچه ای ببندند . غزال این بسته را بر پشتش گذاشت و درحالی که قول می داد که باسلطان داریا خیلی زود برگردد ، به طرف صاحبش حرکت کرد .

شب سوم که شد و جشن عروسی روبه پایان بود ، هامدانی دلش به شور افتاد . چندین بار همسر زیبایش از او سؤال کرده بود که محل زندگیش کجاست و او را به کجا خواهد برد ، و او جوابی مبهم به او داده بود یا گفته بود که صبر کند و ببیند .

بعد ، درست وقتی که داشت فکرمی کرد که حتماً اتفاقی برای غزال افتاده است ، صدای سمهای او را که در حیات جست می زد ، شنید . غزال گفت : « ارباب ، خانه شما آماده است و پیشخدمت ها منتظر تان هستند . همانطور که دستور داده بودید هدیه هایی برای سلطان آورده ام و صبح باید عازم خانه بشویم . »

غزال بسته اشیا قیمتی را جلو پای هامدانی گذاشت ، و مرد جوان درحالی که سعی می کرد تعجب خودش را پنهان کند آنها را به پدرزنش داد و گفت : « این بقیه مهریه عروس است ، اجازه می دهید فردا دخترتان را به خانه ام ببرم ؟ »

سلطان گفت : « برو بسلامت ؛ خوشحالم که تو دامادم هستی . »
روز بعد هامدانی و همسرش ، هر کدام سوار بر اسب سیاه زیبائی

شدند و به دنبال غزال بطرف خانه‌ای که زمانی متعلق به مارپنج سر بود، رفتند. دوروز و دوشب اسب راندند، وقتی که به خانه رسیدند پیشخدمت‌ها منتظر پذیرائی آنها بودند و خانه پراز گنج برای آنها آماده شده بود. هامدانی و زنش سالیان دراز باهمدیگر به خوشی زندگی کردند و صاحب پنج پسر شدند. اما غزال به جنگل برگشت و در آنجا جانوران وحشی دیگر اورا پادشاه خودشان کردند. به او احترام زیادی می گذاشتند و همه از او اطاعت می کردند .

مارمولك

روزگاری دختر زیبایی بود که با پدرش در دهکده‌ای در افریقا زندگی می‌کرد .

یک‌روز صبح وقتی که این دختر می‌رفت که کوزه‌اش را از جویبار آب بکند، چشمش به درختی در همان نزدیکی ها افتاد. آنجا يك مارمولك بزرگ با دمی دراز و چشمهائی براق دید و چون می‌دانست که مردم آن دهکده دوست دارند که این نوع حیوانات شبیه اژدها را برای برکت خاک نگهدارند ، به محض این که به خانه رسید به پدرش جریان مارمولك را گفت .

مرد گفت: «کاش می‌توانستم این حیوان را بگیرم و توی خانه‌ام نگهدارم. این مارمولکها جادوئی هستند و هدیه‌های خوبی به ما می‌دهند. اما حیف که خیلی پیرم و نمی‌توانم از درخت بالا بروم و زرننگ هم نیستم که چنین حیوان ناقلائی را گول بزنم.»

در همان لحظه ، مرد جوان و زیبائی به خانه آمد که گفتگو کند ، چون چند هفته ای می شد که او از پدر دختر تقاضا می کرد که اجازه بدهد تا او با دختر قشنگش ازدواج کند ، ولی پدر هر بار تقاضای او را رد کرده بود . حالا پدر رو به این مرد جوان کرد و گفت :

« اگر تو بتوانی مارمولکی را که دخترم امروز صبح دیده است بگیری ، من اجازه می دهم که با او عروسی کنی . »

مرد جوان و دختر خوشحال شدند و باهمدیگر بطرف جویبار دویدند . سرشان را بالا کردند و روی شاخه های يك درخت خیلی بزرگ مارمولك را دیدند که به آنها نگاه می کند . اما همینطور که مرد جوان از درخت بالامی رفت مارمولك هم بالا و بالاتر میرفت تا این که درست به نوك شاخه بلند و نازکی رسید که مرد جوان نمی توانست به آن نزدیک بشود .

غمگین و ناراحت به دهکده برگشتند .

مرد جوان به کلبه اش برگشت ، و آنجا یکی از دوستانش رفتی که قیافه غمگین او را دید پرسید چه مشکلی برایش پیش آمده است . وقتی که گفت که مارمولك چطور به او حقه زده است . دوستش خندید و گفت : « من می دانم چطور می شود آن مارمولك را از درخت پائین آورد . برو و يك سنگ و يك بز و يك دسته علف و يك ظرف شوربا بیاور و آنوقت من به تو می گویم که با آنها چه کار باید کرد . » مرد جوان در حالی که خیلی گیج شده بود هرچه که دوستش گفت انجام داد .

دوستش گفت : « حالا ، برو و سنگ را ببند به يك طرف درخت

و بزرا هم بیند به طرف دیگر. بعد علف را به سگ بده و شوربا را به بز و اگر بدانی که چه جواب بدهی مارمولك به زودی پائین می آید.»

مرد جوان دستورهای او را ، با وجود این که هنوز نمی توانست چیزی از آنها بفهمد ، عیناً انجام داد . بزودی صدای خنده ای را از بالای درخت شنید و مارمولك صدا زد و گفت : «مگر شعور نداری ؟ نمی دانی که به این حیوانات داری عوضی غذا می دهی ؟ سگها شوربا می خورند و بزها علف.»

مرد جوان جواب داد : «اینطور است ؟ خوب من انسانم و راه و رسم حیوانات را خوب نمی دانم . ممکن است بیائی و بمن نشان بدهی که چه باید بکنم ؟»

مارمولك گول خورد و از درخت پائین آمد.

به محض اینکه پایش به زمین رسید ، مرد جوان او را گرفت و با عجله به نزد پدر دختر برگشت و پیروزمندانه فریاد زد : « بفرمائید این هم مارمولك . حالا اجازه می دهید که با دختر شما ازدواج کنم؟»

پدر جواب داد: « بله ، اجازه می دهم ، من همیشه سر قولم هستم.»

بعد در آن دهکده شادمانی بزرگی برپا شد . همه زنهای مشغول پخت و پز برای يك جشن عالی عروسی شدند و وقتی که ماه در آمد طبالها تا صبح آهنگهای شاد زدند و همه تا صبح رقصیدند و آواز خواندند .

دختر حادثه جو

روزگاری رئیس قبیله‌ای دختری داشت که با همه دخترهای دهکده فرق می‌کرد. بجای اینکه راضی باشد که کار زن‌ها را بکند و کارهای خطرناک را به مردان واگذارد، برعکس هیچوقت به اندازه وقتی که گرفتار ماجرائی می‌شد خوشحال نبود و هرچه این ماجرا خطرناکتر بود برای او بهتر بود.

اسم این دختر «نتوم‌بینده» بود و چند سالی بود که سعی می‌کرد پدرش را وادار کند تا به او اجازه بدهد که به رودخانه مرموز **ایلولانج** برود.

او می‌گفت: «من راجع به این رودخانه آنقدر چیزها شنیده‌ام که تا آن را نبینم، نمی‌توانم ازدواج بکنم و سامان بگیرم. می‌دانی که من می‌توانم حتی در خطرهای هم مواظب خودم باشم. پدر، خواهش می‌کنم اجازه بده بروم، چند نفر از دوستانم را هم برای تنها نبودن با

خودم می‌برم.»

ننوم‌بینده آنقدر اصرار کرد و سرب‌سَر پدرش گذاشت که بالاخره پدر تسلیم شد و گفت که او می‌تواند به رودخانهٔ ایلولانچ سفر کند، به شرط اینکه قول بدهد وقتی برگشت ازدواج بکند. بعد، رئیس قبیله پیش خود فکر کرد که شوهر او مواظبش خواهد بود و آنقدر به کار خانه و خانواده مشغولش خواهد کرد که دیگر وقت مسافرت کردن و به خطر انداختن خودش را نخواهد داشت.

ننوم‌بینده و دوازده، سیزده دختر دیگر همینطور که دهکده را برای سفر به رودخانهٔ ایلولانچ ترک می‌کردند، می‌خواندند و می‌رقصیدند. میان جنگل‌ها، از بالای تپه‌ها و درجاده‌های تنگ و ماسه‌ای راه می‌رفتند و از مردمی که در مزارع کار می‌کردند و یا از مردان پیری که زیر سایهٔ درختها نشسته بودند، راه را می‌پرسیدند.

بالاخره منظرهٔ رودخانه را که در میان دره‌ای عمیق، زیرپای آنها جریان داشت، دیدند. شادمانه از سرازیری تپه به پائین دویدند و به تماشای آبی که به سرعت از جلوی پایشان جاری، ایستادند. به پشت سر و بالای سرشان، به شاخ و برگ سبزینه درختان که صدای وزوز زنبورها و پیچ‌پیچ میمون‌ها از میان آنها می‌آمد، نگاه کردند.

ننوم‌بینده گفت: «این رودخانه با آن رودخانهٔ نزدیک دهکدهٔ ما فرقی ندارد. من می‌روم و در آن آب‌تنی می‌کنم. چون بعد از این سفر طولانی هم خیلی گرم شده و هم خسته‌ام.»

دخترهای دیگر با او موافقت کردند و دامنهای چرمی و دستبند‌ها و خالهای سی خود را در آوردند و آنها را در ساحل روی هم گذاشتند و

به میان آب هجوم آوردند . می خندیدند و شلپ شلپ می کردند تا خودشان را بعد از آن راهپیمایی طولانی تازه کنند.

نتوم بینده همانطور که شنا می کرد فریاد زد: « نمی فهمم که چرا از ایلولانج آنقدر با ترس حرف می زنند . این يك رودخانه کاملاً معمولی است و من متأسفم که با آمدن به اینجا و قتم را تلف کردم، چون به این راحتی توی رودخانه خودمان هم که می توانستم شنا کنم.»

وقتی که دخترها از شنا کردن خسته شدند به ساحل آمدند و به دنبال لباسهایشان گشتند. ناگهان فریاد زدند: «کو؟ می شود که میمونها از درختها پائین آمده باشند و لباسها وزینت آلات ما را دزدیده باشند؟ آه ! چطوری می توانیم بدون لباس به خانه همان برگردیم؟»

دخترها همه جا را گشتند اما چیزی پیدا نکردند و بالاخره نتوم بینده گفت: « با این همه شاید هم که حق با روستائیهها بود که بمن گفتند رفتن به رودخانه ایلولانج خطرناک است. غولی که اینجا زیر این آبها زندگی می کند باید لباسهای ما را دزدیده باشد.»

همه دخترها در حالی که دور نتوم بینده جمع شده بودند، پرسیدند: «چکار باید بکنیم؟ تو ما را اینجا آوردی. حالا خودت هم باید لباسهایمان را پیدا کنی.»

نتوم بینده بی پروا جواب داد: « شما خودتان می توانید آنها را پس بگیرید . همه می دانند که غول رودخانه چیزی را که دزدیده است اگر صاحب آن چیز با تواضع و ادب از او درخواست بکند، آن را حتماً پس می دهد.»

آنوقت دخترها یکی یکی دم آب ایستادند و فریاد زدند:

«ای غول، به من رحم کن و لباسم را به من برگردان، چون پدر و مادرم اگر لخت به خانه بروم مرا کتک می زنند.»

لباسها و خلخالها و دستبندهای هر کدام از دخترها همینطور که غول را صدای زدن دروی آب می آمد تا این که فقط نتوم بینده بی لباس ماند. او سرافراز و مغرور کنار ساحل رودخانه ایستاد و از روی تکبر به دوستانش گفت:

«من دختر رئیس قبیله هستم و هیچ خوشم نمی آید که به یک غول رودخانه التماس بکنم. اما تصور می کنم که باید فروتنی کنم و لباسم را با التماس بخواهم تا بتوانیم همه با هم به دهکده مان برگردیم.» دوباره به طرف آب برگشت و برای گرفتن لباسهایش، شروع کرد به درخواست کردن.

گفت: «ای غول، به من گوش کن» اما بیشتر از این نتوانست بگوید. یک سر و حشتناک از آب بیرون آمد. سیاه و لجنی بود و دهانش را باز کرد و نتوم بینده را یک لقمه اش کرد.

دوستانش در حالی که جیغ می کشیدند برگشتند و تا آنجا که می توانستند با سرعت بسوی دهکده شان دویدند، و به رئیس قبیله گفتند که چه چیز بر سر دختر ماجراجویش آمده است.

او مردان جنگی قبیله را جمع کرد و به آنها دستور داد که به رودخانه ایلولانج بروند و غول را بکشند و دخترش را نجات بدهند. به این ترتیب مردان فوراً بانیزه و سپرهای آماده برای جنگ، عازم شدند.

وقتی که به رودخانه ایلولانج رسیدند، کنار رودخانه ایستادند

و به این فکر افتادند که چه حيله‌ای به کار ببرند تا آن حیوان از آب بیرون بیاید و آنها بتوانند با نیزه هایشان او را بکشند . اما غول صدای آنها را شنید و پیش از آنکه بتوانند اسلحه‌شان را بکار ببرند ، همه آنها را بلعید .

بعد غول از رودخانه بیرون آمد و همینطور که می‌رفت درختها را می‌شکست و بطور وحشتناکی می‌غرید . هرچه که در سر راهش بود ، از سنگ و گربه و آدم ، همه را بلعید . همه آنها توی شکم بزرگ و جادویی غول ناپدید شدند .

بالاخره به دهکده‌ای رسید که دو دختر کوچک جلو کلبه پدرشان بازی می‌کردند و این دو دختر هم به دهان غول رفتند . اما پدرشان که در همان نزدیکی شکار می‌کرد ، صدای جیغ آنها را شنید و در حالی که نیزه‌اش را تکان می‌داد به دنبال غول دوید .

حالا دیگر شکم غول خیلی پر بود و قدمهایش کند شده بود و به همین جهت شکارچی توانست زود به او برسد . حیوان وحشتناک دهانش را باز کرد تا شکارچی را بلعد ، اما حتی غولهای سحرآمیز هم گاه گاه آنقدر شکمشان را پر می‌کنند که دیگر نمی‌توانند چیزی بخورند ، و همین موضوع زندگی شکارچی را نجات داد .

مثل برق بانیزه به غول حمله کرد ، و چیزی نگذشت که غول مرده جلو پایش افتاد .

بعد چه منظره‌ای دید ! از شکم غول مرده ، دو دختر کوچکش ، چند تامرد ، يك گله گاو ، گربه و سنگ ، پهلوانهای رئیس قبیله و آخر از همه نتوم‌بینده بیرون آمدند .



يك سرو حشتنا آږ

همه بخاطر نجاتشان از شکارچی تشکر کردند و ممنون و سپاسگزار به خانه هایشان برگشتند .

پدرننوم بینده از دیدار مجدد دخترش خیلی خوشحال شد ، ولی هنوز مصمم بود که دخترش به قول خود وفا کند .

او گفت : « حالا که رودخانه ایلولانج را دیده ای باید مثل همه زنهای دیگر قبیله ازدواج کنی و سروسامان بگیری . »

ننوم بینده بسیار زیرک بود ، گفت « خیلی خوب ، اگر شما اجازه بدهید که شوهرم را خودم انتخاب کنم ، ازدواج می کنم . »

پدرش با این تقاضای خیلی عجیب موافقت کرد ، چون بقدری به ازدواج کردن ننوم بینده علاقمند بود که تقریباً با هر پیشنهادی موافقت



آب بیرون آمد

می کرد .

دختر گفت : «پس من بامردماری ازدواج خواهم کرد . راجع به او داستانها شنیده ام و تصمیم گرفته ام که او را پیدا کنم . بعد او را به این دهکده می آورم تا به شما نشانش بدهم و من زنش خواهم شد .»
مردمی که آنجا ایستاده بودند از تعجب دهانشان باز ماند . همه راجع به این مردماری که کنار رودخانه سیاه ، فرسنگها آن طرف کوه زندگی می کرد شنیده بودند .

پدر نتوانست پند عصبانی شد ، اما دختر آنقدر يك دنده بود که بالاخره او را مجبور کرد که با رفتنش موافقت کند و حتی چند نفر از دوستانش را هم وادار کرد که با خودش به این سفر بیایند .

سفرشان چند هفته‌ای طول کشید . برای اینکه از شر حیوانات وحشی در امان باشند ، شبها را در دهکده‌های كوچك و بعضی وقتها هم در میان درختان بلند جنگل می‌گذراندند .

سرانجام ، يك روز به رودخانه سیاه رسیدند و در اینجا توقف کردند تا نتوم‌بینده خودش را شست و بهترین لباسهایش را پوشید . بعد آنها راهشان را به طرف دهکده نزدیک در پیش گرفتند و دسته‌جمعی جلوی دروازه ایستادند .

دخترها به روستائیانی که در دهکده به سرکارشان می‌رفتند گفتند:

« سلام . »

روستائیان جواب دادند: «هی، سلام دخترها ، مثل اینکه به جشن عروسی می‌روید . دنبال چه کسی می‌گردید؟»

نتوم‌بینده جواب داد : « ما به دنبال خانه مردماری می‌گردیم . می‌توانید به من بگوئید که کجا زندگی می‌کند، چون من می‌خواهم با او عروسی کنم؟»

روستائیان متحیر شده بودند و دور دخترها حلقه زده بودند ، سؤال‌هایی می‌کردند و به نتوم‌بینده شجاع با احترام می‌نگریستند .

يك زن خیلی پیر پرسید : « تو می‌خواهی با او عروسی کنی ؟ نمیترسی که با يك مار عروسی کنی ؟ »

نتوم‌بینده جواب داد: «من همیشه به دنبال ماجرا گشته‌ام و حالا دارم خودم را به بزرگترین مخاطره‌ها می‌اندازم . هیچ مرد معمولی در خور من نیست ، و برای همین است که دلم را يك جهت کرده‌ام که با مرد ماری ازدواج کنم . »

پیرزن خیلی خوشحال شد و از نتوم بینده خواهش کرد که بیاید و شب را در کلبهٔ مهمانی او بگذرانند و بقیهٔ دخترها را هم دیگران در دهکده به‌خانه‌هاشان دعوت کردند.

وقتی که تنها شدند، پیرزن به نتوم بینده گفت که مرد ماری واقعاً پسر اوست. و بعد اینطور ادامه داد:

«خیلی سال پیش برادرهایش او را طلسم کردند. آنها حسادت می‌کردند چون او پسر ارشد و وارث قدرت و ثروت رئیس قبیله بود و بهمین جهت او را تبدیل به مار کردند. او همین نزدیکی‌ها زندگی می‌کند، اما همه از او می‌ترسند و اجازه نمی‌دهند که به داخل دهکده بیاید.»

نتوم بینده جواب داد: «خوب، من نمی‌ترسم. حالا چطور میتوانم ترتیبش را بدهم که او را ببینم؟»

پیرزن گفت: «این را من نمی‌توانم بگویم. اما تو اینجا توی کلبه استراحت کن، آنوقت صبح نقشه‌ای می‌کشیم.»

نتوم بینده لباسهای قشنگش را درآورد و در گوشه‌ای توی کلبه روی حصیر دراز کشید. پیرزن توی اطاق آمد، به‌اوشب بخیر گفت و با خودش دو ظرف آورد که داخل یکی گوشت و داخل دیگری شربت بود. در آنها را بست و روی کف اطاق گذاشت و گفت:

«دخترم، این غذا را نخور.»

بعد او در حصیری را محکم بست و رفت.

نتوم بینده تمام شب را صحیح و سالم خوابید و صبح شاداب و سر حال بیدار شد. خوب که نگاه کرد دید که در ظرفها برداشته شده و از

غذا و شربت خبری نیست.

نتوم بینده وقتی که پیرزن به کلبه آمد تا به ظرفها سر بزند گفت:
« من غذا را نخوردم.»

پیرزن جواب داد: « آه! خوبست. خوبست.»

روستائیان تمام روز از نتوم بینده و دوستانش پذیرائی کردند و وقتی که شب شد دوباره پیرزن از نتوم بینده دعوت کرد که شب را در کلبه او بگذرانند.

همان اتفاق شب قبل دوباره تکرار شد. دو تا ظرف . يك ظرف شوربا و يك ظرف شربت توی کلبه گذاشته شد و باز صبح با اینکه نتوم بینده به هیچکدام آنها دست نزده بود و هیچ صدائی نشنیده بود که کسی در را باز کند و داخل شود، هر دوی آنها خالی شده بود.

پیرزن خیلی خوشحال به نظر می آمد و در حالی که شادمانه لبخند می زد، توی دهکده به کارش مشغول شد.

شب سوم، وقتی که نتوم بینده روی حصیر دراز کشیده بود، پیرزن دوباره با دو ظرف داخل شد - يك ظرف خورش گوشت آهو و يك ظرف آبجو.

او گفت: «اگر امشب صدائی شنیدی که کسی داخل کلبه می شود، پرس کیست، امانترس.»

نتوم بینده آنشب نخواهید چون می خواست بفهمد که این چه کسی است که می تواند آنقدر آهسته از میان در بسته بداخل کلبه بیاید، تمام غذا را بخورد، تمام شربت را بنوشد و بدون سر و صدا غیثش بزند. یکمربه صدای خش خش ضعیفی از ظرفها شنید و بلند شد نشست و پرسید:

« آنجا کیست ؟ »

داخل کلبه آنقدر تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد، اما نتوم بینده وجود چیزی گرم و لغزنده را در کنارش حس کرد .

صدای مردی بلند شد که پرسید : « تو کی هستی و اینجا چه می‌کنی ؟ »

او آهسته جواب داد : « اسم من نتو بینده است و آمده‌ام تا با مرد ماری ازدواج کنم. »

صدا پرسید : « تو مطمئنی که می‌خواهی چنین موجودی همسرت بشود ؟ به این چیزی که در کنارت هست دست بزن و ببین که باز هم حاضری با او ازدواج کنی. »

نتوم بینده قبلاً حدس زده بود که چه کسی داخل کلبه آمده‌است، اما با وجود این دو دستش را دراز کرد و بدن لغزان و بلند و گرم مار را لمس کرد .

بالحنی محکم و قاطع گفت : « بله ، من تصمیم گرفته‌ام که با مرد ماری ازدواج کنم ، نه با هیچکس دیگر. »

یکمرتبه بدن مار توی دست نتوم بینده از آن حالت لغزندگی افتاد و بیشتر شبیه پای آدم شد .

نتوم بینده فریاد زد : « چه اتفاقی افتاد ؟ آه ، چقدر دلم می‌خواست اینجا نوری بود تا می‌توانستم ببینم که چه کسی پهلوی من است. »

صدای بهم‌خوردن چوبهای آتش زنرا شنید و همین که آتش مختصری وسط کلبه جرقه زد ، اودر روشنائی آن اثری از بدن مار ندید ، و یک مرد بلند بالا و خوش سیما نظرش را جلب کرد.

مرد باخوشحالی فریاد زد و گفت : « توسطلسم را باطل کردی !

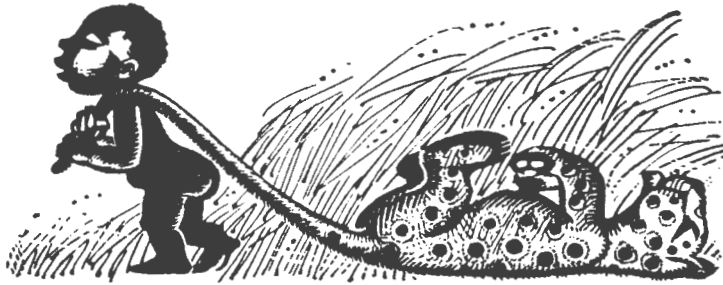
سالها من بصورت مار درآمده بودم چون برادران جادوگرم این تقدیر را برای من خواسته بودند که فقط در صورتی که دختری قول بدهد که بامن ازدواج کند آنوقت من دوباره بصورت آدمیزاد درآیم . چطور می توانم برای این کاری که کرده ای از تو تشکر کنم ؟»

بعد مرد ماری به مقامی که حقش بود ، یعنی به ریاست قبیله رسید ولی برادرهایش رانده شدند ، و به مادر پیر مقام بزرگی در دهکده داده شد . نتوم بینده مرد جوان و زیبارا به نزد پدرش برد و پدرش برای هردوی آنها دعا کرد و هدیه های زیادی به دخترش داد که اوهم آنها را باخود به خانه شوهرش برد .

مردماری با خردمندی و خوشی فرمانروائی کرد و نتوم بینده بچه های زیادی به دنیا آورد که مثل شوهرش زیبا و مثل خود اوشجاع و بیباک بودند .

غول بلندمو

روزگاری زنی زندگی می کرد که بچه نداشت و هر روز برای
خدای کوه نماز می گزارد و از او می خواست که فرزندی به او عطا کند.
بالاخره يك روز دعایش مستجاب شد ، و موقعی که شوهرش
برای شکار به جنگل رفته بود ، پسری به دنیا آورد .
همینطور که نشسته بود و بچه را شیر می داد، پیش خود گفت:
«من حالا برای بچه ام اسمی نمی گذارم ، شوهرم که از شکار به خانه آمد
از او می خواهم که اسمی برای پسرش انتخاب کند.»
نمی توانست باور بکند که صدای بچه ای را که روی دامنش
هست می شنود . بچه بسیار واضح گفت : «مادر ، اسم من لاکانیاناست.
احتیاجی نیست از پدرم بخواهی که برای من اسمی بگذارد .»
زن به تعجب افتاد و فکر کرد که حتماً خیال کرده است . آنوقت
بچه را روی حصیر گذاشت و بیرون رفت که درو بکند .
به زودی دسته ای از پسرهای كوچك به آن محل دویدند و درحالی



لاکایانا فریاد زد : بین مامان !

که به پشت سرشان نگاه میکردند مثل این که از چیزی ترسیده باشند،
فریاد زدند :

«کمک کنید ! نجاتمان بدهید ! لاکایانا با ما جنگید و ما را خرد
و خمیر کرد .»

زن گفت : «چه مزخرفاتی ! لاکایانا يك بچه شیرخواره است و
ومن اورا کنار کلبه ام خوابانده ام .»

اما وقتی که به آنجا نگاه کرد ، دید حصیری که بچه را روی
آن خوابانده بود خالی است و از بچه هم خبری نیست .
در همان لحظه صدای آشوب و غوغائی را شنید که از دروازه
دهکده به داخل آن کشیده می شد و او پسر شیرخوارش را در حالی که با
غرور در جلو جمعیتی از دهاتیها راه می رفت و لاشه يك بچه پلنگ را
حمل میکرد، دید .

لاکایانا فریاد زد : « بین مادر ! این را برای شام کشته ام .» همه مردم
از این بچه عجیب متحیر شدند . مادر با بی صبری انتظار شوهرش را
میکشید تا به خانه برسد ، و جریان لاکایانا را برای او تعریف کند .
آن شب پدر همانطور که میدوید و نفس نفس میزد و خیلی
ترسیده به نظر می آمد از سفر بازگشت و فریاد زنان به دهاتیها گفت :

«يك غول بلند مو! من آن طرف جنگل يك غول بلند موی وحشتناك دیدم. بچه‌هایتان را در خانه نگه‌دارید و نگذارید هیچ مردی تنها و یا بدون اسلحه بیرون بیاید.»

همه مردم بجز لاکانیانا خیلی ناراحت و دل‌تنگ شدند. پدرش وقتی که شنید زنش چه بچه غیر عادی‌ای به دنیا آورده است با تعجب به بچه‌خیره ماند و وقتی که به لاکانیانا گفتند که از خانه بیرون نرود چون ممکن است غول بلند مو او را بگیرد، خندید و گفت:

«فردا صبح تمام گله را برای چرا بیرون می‌برم. بعد شما می‌بینید که غول بلند مو مرا می‌گیرد یا من او را می‌گیرم.»

لاکانیانا به محض اینکه خورشید طلوع کرد گله را از جایی که شب نگاهداشته بودند بیرون آورد و آنها را از دهکده به طرف جنگل برد. بقیه دهاتی‌ها رفتن او را تماشا کردند، اما با وجود اینکه او خیلی کوچک بود، نتوانستند کاری بکنند که مانع او بشوند.

مادرش گفت: «افسوس! من دیگر پسر کوچکم را نخواهم دید.» اما او اشتباه می‌کرد.

لاکانیانا در حالی که تر که‌ای را تکان میداد و حیوانات را می‌کرد راهش را در پیش گرفت و چیزی نگذشت که با غول بلند مو روبرو شد. آن حیوان عظیم در حالی که با چشمان گرسنه به گله خیره شده بود گفت: «آهای! صبحانه من رسید! تو چه بچه مهربانی هستی که اینها را برایم آورده‌ای!»

لاکانیانا جواب داد: «آهای! شاید یکمقدار از این گله مال صبحانه تو باشد، اما الاقل نصف آن مال خودم است. بیا اینها را قسمت کنیم

و با همدیگر بخوریم!»

غول بلندمو از شنیدن چنین صدای تحکم آمیزی که از گلولی يك بچه كوچك در آمد تعجب کرد و در حالی که فکر میکرد غیر از جادوی خودش جادوی دیگری هم هست ، موافقت کرد که گاوها را با لاکانیانا قسمت کند.

بچه گفت : « من فکر خوبی کردم ، بیا اول کنار جنگل يك کلبه بسازیم . بعد می توانیم توی آن زندگی کنیم و گاوها را یکی یکی بکشیم و با خیال راحت بخوریم.»

غول بلندمو فریب خورد و موافقت کرد . اول تیرهایی را دایره وار توی زمین فرو کردند و بعد علفهای تابیده را از میان تیرها رد کردند تا دیوار درست کنند.

لاکانیانا گفت « حالا برای سقف ! بیا شاخه های علف را بالای دیوارها بگذاریم . تو می روی آن بالا و من برای اندود بام به تو علف می دهم.»

به این ترتیب غول بلندمو با ناشیگری روی بام رفت و لاکانیانا يك دسته علف تابیده را به دستش داد و همچنانکه غول بلندمو آن بالا کار می کرد ، لاکانیانا علفها را به زیر شاخه ها بست.

اما غول بلندمو متوجه نشد که لاکانیانا موی بلند و دراز او را دارد تکه به تکه به سقف می بندد تا اینکه ناگهان دید که موهایش آنقدر محکم بسته شده است که نمی تواند تکان بخورد.

غول بلندمو فریاد زد و گفت: « چه به سر من آوردی ؟ نفهمیدی که موهایم را با علفها بهم بافتی؟»

لاکانیان جواب داد: « بله، البته که فهمیدم. حالادیکرتو نمیتوانی حرکت بکنی و مردم دهکده مرا بترسانی.»

غول بلندمو می‌گریه و تقلا می‌کرد، اما لاکانیان آنقدر خوب و تند کارش را انجام داده بودند که آن موجود گنده نتوانست خودش را آزاد کند.

آن بچه عجیب گله را جمع کرد و آنها را به خانه‌اش برگرداند و به پدر و مادرش گفت که چه کار کرده است.

آن شب طوفان و تگرگ عظیمی آمد که حتی پیرمردهای دهکده هم تا به آن روز ندیده بودند. از آسمان دانه‌های تگرگ هر کدام به اندازه یک سیبزمینی می‌بارید، و صبح روز بعد غول بلند مو را درحالی که موهایش هنوز به سقف شکسته وصل بود، مرده یافتند. دانه‌های تگرگ او را کشته بود و کلبه را تکه‌تکه کرده بود.

به افتخار لاکانیان جشنی برپا کردند و همه مردم برای او هدیه آوردند و برای این که آنها را از دست غول بلندمو نجات داده بود بارها تشکر کردند. اما مادرش به کوه رو کرد و از خدای کوه تشکر کرد که چنین پسر خوبی برای او فرستاده است.

کوئٹہ گھوڑا باہیتی

روزگاری يك پسر افریقائی به اسم كوئته‌گه با مادر بیوه‌اش در دهكده كوچكى کنار يك رودخانه زندگى مى‌کرد. آنها يك خانه‌شاگرد جوان هم داشتند كه اسمش باهیتى بود و كوئته‌گه تا آنجا كه يادش مى‌آمد این پسر در خانه آنها زندگى كرده بود.

در آن روزگار مردم برای گذراندن زندگى ناچار بودند كه خيلى سخت‌كار كنند ، ولى مادر كوئته‌گه را پسر و نوكرش كمك مى‌كردند تا غذای كافى برای سه نفرشان از مزرعه بدست بیاورند. بعضى وقتها كه سبزیجات كمى زیاد مى‌آمد، آن را برای فروش به بازار مى‌برد، و از این راه پولى بدست مى‌آورد تا برای پسر خيلى عزیزش لباس و چیزهای زینتى بخرد .

كوئته‌گه پسر شادایی بود. اما بدبختانه مادرش او را لوس‌کرد.

يك روز كه آسمان ابری بود و صدای برق از طرف جنگل همان نزدیکی‌ها شنیده می‌شد، مادر کوئه‌گه متوجه شد كه به اندازه‌كافی كدو ندارد كه برای شامشان بپزد.

آنوقت كوئه‌گه را كه بیرون كلبه روی زمین نشسته بود و داشت چوبی را به صورت كمان می‌تراشید، صدا زد و گفت: «پسرم، می‌توانی تند بروی به مزرعه من در كنار رودخانه و دوسه تا كدو برایم بیاوری؟» كوئه‌گه با خشونت گفت: «من خیلی گرفتارم، این كار زنهاست كه كدو بكنند. چرا از اول به اندازه‌كافی به‌خانه نیاوردی؟»

مادرش برای این بد خلقی او را سرزنش نکرد و فقط گفت: «می‌دانی كه من نمی‌توانم توی باران بیرون بروم. من و افراد خانواده پدریم باران كه می‌آید مجبوریم در خانه بمانیم و گر نه می‌میریم. هر فردی از قبیله يك جور طلسم دارد و طلسم من هم باران است.» كوئه‌گه با نامهربانی جواب داد: «این را می‌دانم، اما صدای طوفان از آن طرف جنگل می‌آید و تا یکی دو ساعت دیگر به ما نمی‌رسد. تو به اندازه‌كافی وقت داری كه به مزرعه بروی و پیش از این كه باران بیاید، برگردی.»

مادرش فریاد زد و گفت: «افسوس! من جرأت نمی‌كنم بروم. تو می‌توانستی بروی، چون باران ترا نمی‌كشد. تو فقط باید مواظب باشی كه روی كنده و یا تنه درخت كه سر راحت هست قدم نگذاری و تا آنجا كه یادم هست در راه مزرعه كنده یا تنه درختی ندیده‌ام. مطمئنم كه در امان خواهی بود.»

اما كوئه‌گه هنوز بارتفن مخالفت می‌كرد. آنوقت مادرش آهی

کشید و گفت: «بسیار خوب. من همین غذای کمی را که داریم می‌پزم ،
و همه مان امشب شام مختصری خواهیم داشت.»

باهیتی که از پشت کلبه گفتگوی کوئه گه و مادرش را شنیده بود
گفت: « من می‌روم، من هیچ طلسمی ندارم و آنقدر گرسنه هستم که با
شام مختصر سیر نمی‌شوم.»

به این ترتیب باهیتی به طرف مزرعه دوید و بزودی کدوها را
برای مادر کوئه گه آورد. زن به سرعت کدوها را پوست کند، قسمتهای
نرمش را در آورد و برای شامشان پخت.

چندی بعد ، دوباره همین اتفاق افتاد . مادر کوئه گه می‌خواست
برای شام لوبیا بپزد اما دید که به اندازه کافی برای سه نفر لوبیا نچیده
است .

به کوئه گه گفت : « امشب ابرها خیلی سیاهند ، ممکن است
بروی به مزرعه و یک سبد دیگر برایم لوبیا بچینی ؟ امروز به اندازه
کافی لوبیا به خانه نیاورده‌ام.»

کوئه گه با ترشروئی جواب داد: «من خیلی خسته‌ام، نمی‌توانم
بروم، ساعتها توی جنگل مشغول شکار کردن بوده‌ام و باید تا موقع شام
دراز بکشم و استراحت کنم. به جای من باهیتی را بفرست، هر چه باشد
او نوکر است .»

مادر کوئه گه با فریاد باهیتی را صدا زد، اما چند تا پسر جوان توی
دهکده به صدای طبل می‌رقصیدند و هیاهو نمی‌گذاشت صدای او به
گوش باهیتی برسد.

او دوباره فریاد زد: « باهیتی! باهیتی! کوئه گه نمی‌رود برای من

لوبیا بیاورد. می‌شود تو بروی لوبیا بیاوری؟»

صدای طبل بلندتر شد و آسمان سیاه و سیاه‌تر شد و اما هنوز کوئه‌گه تنبل موافقت نمی‌کرد به مزرعه برود. مادر کوئه‌گه پارچه‌ای به سرش کشید و نگاهی ترسان به طوفانی که در راه بود انداخت. بعد تا آنجا که می‌توانست با سرعت در طول جاده سنگی باریکی که به رودخانه و تکه زمین مزرعه او ختم می‌شد، دوید.

بعد از رفتن او آنقدری نگذشت که باران شروع به باریدن کرد. باهیتی با سرعت از رقص برگشت و دید که کوئه‌گه هنوز روی حصیرش داخل کلبه دراز کشیده است. دوپسر به انتظار ماندند در حالی که باران بر علفهای بام می‌خورد و در بیرون رعد و برق بود.

باهیتی امیدوارانه گفت: «شاید مادرت پناهگاهی زیر یک درخت بزرگ پیدا کرده باشد. اگر این کار را کرده باشد نمی‌میرد.»
کوئه‌گه که مضطرب به نظر نمی‌آمد در جواب او گفت: «البته که سالم خواهد بود. او زن بزرگی است و شعور این را دارد که وقتی می‌بیند، می‌خواهد باران بیاید، پناهگاهی پیدا کند.»

تمام شب را باران بارید و وقتی که خورشید طلوع کرد، مادر کوئه‌گه هنوز به خانه برگشته بود. دوپسر به جستجوی او رفتند و او را در کنار بوته‌های لوبیا در مزرعه‌اش مرده یافتند.

کوئه‌گه فریاد برآورد و گفت: «افسوس! حالا من نه پدر دارم و نه مادر. عجب پسر احمقی بودم که آنچه مادرم از من خواست نکردم.»
کوئه‌گه عمویی داشت که کمی دورتر از آنجا در دهکده دیگری زندگی می‌کرد، و چون او و باهیتی آنقدر بزرگ نبودند که عروسی

کنند و برای خودشان سامانی بگیرند ، تصمیم گرفتند که نزد این عمو بروند و از او خواهش کنند تا شاید در خانه او زندگی بکنند و برایشان غذا بپزند .

روز بعد صبح زود کوئه‌گه تمام لباسهای قشنگی را که مادرش برای او خریده بود جمع آوری کرد و آنها را در بچه‌ای گذاشت و به باهیتی داد تا آنها را حمل کند . بعد به امید آنکه در نظر عمویش تأثیر خوبی داشته باشد، بهترین لباس دستافش را و خلخال عاج و وزینتهای منجوقی و دمپایی‌های گلدوزی شده‌اش را پوشید .

باهیتی که به کوئه‌گه برازنده نگاه می‌کرد خیلی حسودیش شد . او از نوک بودن وزشت بودن خسته شده بود، و تنها لباسی که داشت دو تکه پارچه ژنده و پاره بود که دور کمرش می‌بست .

دو پسر عازم شدند و جاده میان جنگل را در پیش گرفتند . همینطور که می‌رفتند کوئه‌گه به باهیتی گفت: «یادت باشد که من نباید هرگز روی کنده درخت و یایک درخت افتاده پابگذارم . هر وقت که به یکی از اینها در وسط جاده برخوردیم تو باید مرا کول بگیری تا برای من اتفاقی نیفتد . »

باهیتی که قبلاً هم بارها این کار را کرده بود، چون این قسمتی از وظیفه‌اش بود که به عنوان یک نوکر او را در مقابل طلسمش حفظ کند، حالا آنقدر نسبت به ارباب جوانش احساس حسادت می‌کرد که یک فکر شیطانی به خاطرش آمد .

در همان لحظه کوئه‌گه مشوش ایستاد . در حالی که به یک درخت کوچک که سر راه آنها افتاده بود اشاره می‌کرد ، فریاد زد و گفت

«يك كنده ! مرا كول كن واز روى آن رد كن.»

باهیتی جواب: «این کار را نمی کنم، مگر اینکه خلخال عاجت را بمن بدهی.» ، هر چه که کوئه گه مخالفت کرد باهیتی نرم نشد به این ترتیب کوئه گه خلخال هایش را تحویل داد و باهیتی تبسم کنان آنها را به پایهای خودش کرد و دوپسر به راهشان ادامه دادند. حالا به درخت دیگری که افتاده بود رسیدند. کوئه گه از باهیتی خواهش کرد تا او را از روی آن رد کند :

نوکر جواب داد : «نمی کنم ، مگر اینکه دم پایهای گلدوزی شده ات را بمن بدهی . من همیشه يك جفت از آنها را میخواستهم و به نظر می آید که این تنها راهی است که می توانم آنها را بدست بیاورم.»

کوئه گه دلیل آورد و التماس کرد ، اما باهیتی قبول نکرد که از آنها صرف نظر کند و به این ترتیب صاحب دمپایی هاشد و بعد کوئه گه را از روی تنه درخت رد کرد . آنها به راهشان ادامه دادند . کوئه گه دیگر خیلی بد خلق شده بود و باهیتی خیلی سر حال بود چون میدید که نقشه خوبی کشیده است . همین که به گوشه ای از جاده باريك جنگل رسیدند ، ناگهان به تنه درختی بزرگ و عجیب برخوردند .

باهیتی گفت: «خوب ، تو بواسطه طلسمت نمی توانی از اینجا بگذری . اگر همه آن زینت منجوقیات را به من بدهی آنوقت من تیرا از اینجا ردمی کنم.»

مادر کوئه گه برای او زیباترین کمر بندها و دستارها را که توانسته بود پیدا کند، خریده بود . این کمر بند و دستار باصدها منجوق ریز و

رنگی پوشیده شده بود و شکل آنها آنقدر زیبا بود که کوئه‌گه همیشه فکر میکرد هرگز زیباتر از آنها ندیده است. ولی حالا چکار میتوانست بکند؟ مادرش بر اثر طلسم بارانش مرده بود و حالا او هم اگر باهیتی کمکش نمی‌کرد، می‌مرد.

باناراحتی زیاد آنها را تحویل داد و باهیتی فوراً پیش از اینکه کوئه‌گه را از آن تنه درخت‌کنده رد کند، به‌خود آویخت.

کوئه‌گه پیش خود گفت «لا اقل هنوز لباس آبی رنگم و بقچه لباسهایم را دارم.» اما وقتی که به دو درخت بزرگ که در عرض جاده پهلویه پهلوی هم قرار گرفته بود، رسیدند، قلب کوئه‌گه فرو ریخت. باهیتی رویش را بطرف او برگرداند و گفت: «خودت می‌دانی که اگر قرار باشد ترا از روی آن درختها رد کنم، چکار باید بکنی. آن لباس آبی را که پوشیده‌ای بمن بده و این پاره پوره‌های مرا پوش.» کوئه‌گه با اکراه لباس قشنگش را درآورد و به باهیتی که آنرا می‌پوشید نگاه کرد. حالا نوکر صاحب همه چیزهای او شده بود، چون بقچه لباسهایی را که متعلق به کوئه‌گه بود برداشت و روی سرش گذاشت و گفت: «حالا من اربابم و تو نوکر. نام تو باهیتی است و نام من کوئه‌گه است.»

کوئه‌گه بیچاره نمی‌دانست چکار بکند. در همان لحظه آنها به کناره جنگل رسیدند و او در جلو خود، در یک دره سرسبز کوچک، دهکده عمویش را می‌دید.

پیش خود گفت «شاید عمویم با وجود این لباس پاره مرا بشناسد. باهیتی با وجود اینکه لباسهای قشنگ مرا پوشیده، هنوز هم خیلی زشت است.»



فریاد زد: يك چوب ! ... مرا از رویش رد کن !
 اما از آنموقعی که عمویش اورا دیده بود چندسالی می گذشت و
 وقتی که آنها وارد دهکده شدند، باهیتی باتکبر و غرور یگراست رفت
 بطرف عموی کوئہ گہ و باصدای بلند گفت که به سر مادر کوئہ گہ چه بلائی
 آمده است و پرسید که آنها می توانند با او زندگی کنند یا نه .

عموی کوئه گه دستور داد تايك حصير قشنگ آوردند و باهیتی روی آن نشست و غذای خوشمزه ای را که زن عموی کوئه گه تهیه دیده بود خورد ، و اول هم دستورداد که کوئه گه روی زمین خالی بافاصله ای از او بنشیند . در اینجا او ناچار بود که منتظر بماند تا باهیتی سیر بخورد و بعد اجازه داشته باشد که باقیمانده غذای او را بخورد .

چند بار کوئه گه سعی کرد تا به عمویش بگوید که او واقعاً کیست ، ولی هر بار باهیتی سراو فریاد زد و نگذاشت حرف بزند و به میزبانیش گفت که کوئه گه نوکر بدی است و چطور باید او را مشغول کار نگه دارد تا جلود گستاخیش را بگیرد .

کوئه گه شب را روی زمین در يك کلبه كوچك و كثيف با سوراخهائی که در سقف داشت گذراند ، ولی باهیتی به کلبه مهمانی دعوت شد و يك حصير كلفت به او دادند تا رویش دراز بکشد و يك بالاپوش گرم که خودش را با آن بپوشاند .

صبح روز بعد عموی کوئه گه به او دستور داد تا برود به مزرعه برنج و پرنده ها را کیش بدهد . و باهیتی در حالی که بابدخواهی لبخند میزد رفتن او را تماشا کرد .

به خودش گفت : «امیدوارم که کوئه گه سر راهش به کنده درخت بر بخورد و کلکش کنده شود .»

اما بخت به کوئه گه یاری کرد و سالم به مزرعه برنج عمویش رسید بدون اینکه در راهش به چیزی برخورد کند . کنار مزرعه ایستاد و به طرف پرنده هائی که بالای محصول پروبال می زدند تا به دانه های برنج نوک بزنند و آنها را از میان ساقه های سبز کمرنگشان در بیاورند ، فریاد

می کشید و دستهایش را بهم می زد. کار خسته کننده ای بود و کوئه‌گه صبحانه نخورده بود و بالاخره زیر یک درخت نشست و آمی کشید و با صدای بلند گفت: «ایکاش نمی گذاشتم که مادرم توی باران بیرون برود! برای او واقعاً چه پسری بدی بودم. اما حالا بخاطر آن کاری که کردم حسابی تنبیه شدم. باهیتی توی خانه عمویم مثل برادرزاده اش پذیرفته شده و من مجبور شده ام که به جای او نوکر بشوم.»

به محض اینکه آه کشید، صدای خش خشی را بالای سرش از میان شاخه ها شنید. به بالا نگاه کرد و دو پرنده خاکستری دید. آنها شروع به حرف زدن کردند و پرنده بزرگتر گفت: «ما پدر و مادر تو هستیم. این درست است که باهیتی در خانه عمویت جای ترا گرفته است و تو نوکر شده ای؟»

کوئه‌گه جواب داد: «بله، درست است، و از دست من هیچ کاری بر نمی آید که برای نجات خودم بکنم.»

پرنده دیگر گفت: «ولی ما می توانیم به تو کمک کنیم. من مادرت هستم و ترا بخاطر بی فکری بخشیده ام.»

بعد آن پرنده یکی از بالهایش را بهم زد و دو تا خلخال عاج روی زمین افتاد. کوئه‌گه گفت: «آنها را بردار و ببند.» و وقتی که کوئه‌گه این کار را کرد، دید که این خلخالهای عاج حتی از آنهایی که باهیتی از او گرفته بود خیلی قشنگتر است. بعد پرنده بال دیگرش را بهم زد و کوئه‌گه در کنارش یک کمر بند و دستار منجوق دوزی شده بسیار ظریف دید.

پرنده بزرگتر در حالی که یکی از بالهایش را بهم می زد، فریاد

کشید و گفت: «بیا این هم يك دست لباس.» يك لباس دستباف قشنگ روی سر کوئه گه افتاد و او آن را برداشت و پوشید و کمر بند و دستار را هم بست.

پرنده بزرگتر گفت: «حالا تو همان پسرم شدی.» و بال دیگرش را بهم زد و يك جفت دمپایی گل‌دوزی شده قیمتی روی زمین افتاد. کوئه گه در حالی که از شادی می‌خندید آنها را پوشید و به آن دو پرنده نگاه کرد و از آنها تشکر کرد. بعد آن دو پرنده به آرامی بال زدند و آمدند پائین به کنار او و پرنده‌ای که مادر او بود دوبالش را بهم زد. وقتی که يك ديگ بزرگ گوشت و برنج ظاهر شد، پرنده مادر گفت: «پسرم، گرسنه به نظر می‌آئی. این را بخور و ما هم باتو شريك می‌شویم.»

به این ترتیب پسر نشست و سیر خورد و آن دو پرنده هم روی لبه ديگ نشسته بودند و بانوك خود تکه‌های كوچك بر می‌داشتند و می‌خوردند. وقتی که همه غذاشان را خوردند، پرنده پدر يك بار ديگر بالهایش را بهم زد.

به کوئه گه گفت: «تو خاك آلود و خسته به نظر می‌آیی، این يك كوزه كوچك روغن است. بعد از آنكه توی رودخانه حمام کردی این را به بدنت بمال. دوست ندارم که پوست پسرم مثل نوکرها باشد.» کوئه گه از هر دوی آنها بسیار تشکر کرد و بعد آن دو پرنده پرواز کردند و در میان درختان گم شدند. پسرشان به طرف رودخانه آمد و لباسهای قشنگ و تازه‌اش را در آورد و شروع کرد به شستن خودش. وقتی که تمیز شد، روغن را به تمام تنش مالید و بعد لباسهای قشنگ و تازه‌اش

را پوشید و لحظه‌ای متحیر ایستاد که دیگر چه باید بکند .

کمی پیش از این عموی کوئه‌گه که شکایت‌های باهیتی را درمورد تنبلی نوکرش گوش کرده بود، بدون اینکه حرفی به باهیتی بزند، آرام دهکده را ترک کرده بود و به طرف مزارع برنج راه افتاده بود .

او به خودش گفت : « من این نوکر تنبل کوئه‌گه را غافلگیر می‌کنم . بروم ببینم پرنده‌ها را دور کرده یا گرفته خوابیده . »

البته موقعی که عمو به مزارع برنج رسید ، کوئه‌گه آنجا نبود ، چون اورفته بود که خودش را در رودخانه بشوید .

عموی کوئه‌گه باخود گفت : « انتظارش را داشتم که این تنبل بیکاره رفته باشد شنا بکند . » و با عجله از جاده پائین رفت ، و همان لحظه‌ای که کوئه‌گه در کنار بستر رودخانه متحیر ایستاده بود که دیگر چه بکند ، او به آنجا رسید .

عمویش او را شناخت و ندانست که او همان نوکری است که آن روز صبح او را برای دور کردن پرنده‌ها فرستاده بود . به جوان خوش لباس نگاهی کرد و گفت : « سلام غریبه . من به دنبال نوکرم می‌گردم . شما چنین کسی را این نزدیکی‌ها دیده‌اید؟ »

کوئه‌گه فریاد برآورد و گفت : « عمو ، من برادر زاده شما هستم . »

و پیش از اینکه عمویش جوابی بدهد ، او همه چیز هائی را که بعد از مرگ مادرش اتفاق افتاده بود ، تعریف کرد .

مرد درحالی که از نزدیک به صورت کوئه‌گه نگاه می‌کرد، گفت :

« درست است ! من شباهت ترا به مرحوم پلرت می‌بینم . عجب کور شده بودم ! عجب احمقی بودم که به دروغ‌های باهیتی گوش کردم ! بیا

بامن به دهکده برگردیم و من باهیتی را به سزایش می‌رسانم.»
 به این ترتیب کوئه گه و عمویش به دهکده برگشتند و باهیتی را دیدند
 که در کلبه مهمانی است و با غذائی مطبوع پذیرائی می‌شود. وقتی که
 او چشمش به کوئه گه با آن لباس باشکوه افتاد و دید که مغرورانه در کنار
 عمویش ایستاده است، به طرف در دوید. اما عموی کوئه گه هم مثل او
 چابک بود. پس گردن باهیتی را گرفت و به او دستور داد و گفت: «آن
 لباسها را در بیاور! آنها مال برادرزاده من است.»
 باهیتی به کندی جامه‌های قشنگ و زینت آلاتش را در آورد و بعد
 يك تکه پارچه کهنه به اودادند که حتی از آن هم که قبلا پوشیده بود پاره‌تر
 بود.

عموی کوئه گه به باهیتی گفت: «حالا، پیش از این که سگها را
 به جانت بیندازم، برو!»
 باهیتی تا آنجا که پاهایش به او اجازه می‌داد با سرعت از دهکده
 خارج شد. اما کوئه گه مثل پسر آن خانواده شد و با خوشحالی با عمو و زن
 عموهايش زندگي کرد، تا موقعی که کاملاً بزرگ شد و برای خودش همسری
 انتخاب کرد و خانه‌ای ساخت.

پایان

نام و نشان چند کتاب برای کودکان و نوجوانان

قصه های تازه از کتابهای کودکان	مهدی آذر یزدی
قصه های مصور اسلامی	مصطفی زمانی
ماه در درّه نیلوفرها	طاهر غزال
خروس دم طلایی	ستاری (افتخاری منش)
مثنوی بچه خوب	مهدی آذر یزدی
شعر قند و عسل	مهدی آذر یزدی
ای کاش می توانستم	منوچهر لمعه
پرندۀ طلایی	غلامرضا امامی
آلبالو و گیلان	احمد روحانی
شغال دم بریده	احمد روحانی
شاهزاده خوشبخت	اسکار وایلد - حمید حقیقت
شاهزاده بیباک	برادران گریم - محمد دانیال
جوجه های ما	آن سبیرت - محمود اشرفی
بازیگر	ژولیا کانینگهام - مهدخت دولت آبادی